

CLEANING SQUAD

BY HAERIN



t.me/HereticTion

CLEANING SQUAD

Couple: MinSung. HyunLix. MinLix

Genre: Crime Drama, Dark Romance,
Mystery, Erotic Noir

Author: Haerin
@Linosophile

Channel: @HereticTion

Part 1-5

نفسش گرفته بود. بند ماسک رو کمی شل کرد و نگاهش به هواکش غول‌پیکر روی سقف افتاد. صدای فن با تپش‌های قلبش یکی شده و گوش‌هاش بی‌وقفه سوت می‌کشیدن.

وقتی گردنش رو پایین گرفت، ثانیه‌ای دچار سرگیجه شد و دستکش از بین انگشت‌هاش سر خورد. با وجود سستی زانوهایش، به سختی خم شد تا اون رو برداره.

«آماده‌ای؟»

در جواب مردی که مثل خودش لباس ایمنی پوشیده بود به کندی سر تکون داد. می‌ترسید با کلمات جوابش رو بده و بی‌اختیار صداش بلرزه.

نور وهم‌آلود اتاق، رنگ‌پریدگی صورتش رو نشون نمی‌داد و آگه تا آخر ساکت می‌موند، شاید می‌تونست ظاهر حرفه‌ایش رو حفظ کنه.

«بیا اینجا، کمک کن تکونش بدیم.»

طبق دستور به سمت تخت فلزی قدم برداشت. تا این لحظه جرعت نکرده بود درمورد هویت جسد سوالی پرسه و با کنار رفتن ملافه‌ی سفید، نفسش بلافاصله بند اومد.

یه زن، یه چهره آشنا با پلک‌های ورم کرده و کبود، برهنه و بی‌روح. زخم عمیقی پیشونیش رو شکافته و هر دو چشمش ترکیده بود.

چو میون، مدیر سابق تیم آی‌تی، تا همین هفته‌ی گذشته عادت داشت که ریز و درشت تجربیاتش رو بهش بگه. هان جیسونگ با خوش‌خیالی جایگاه آینده‌ی هر دوشون رو تصور کرده بود.

گرچه توی تاریک‌ترین تصوراتش هم انتظار نداشت دلیل ترفیع درجه‌ی ناگهانش، حذف شدن یکی از اون‌ها باشه.

دلش به هم پیچید، می خواست شامی که تازه خورده بود رو بالا بیاره. لازم نبود کارآگاه باشه تا بفهمه خانم چو با خشونت به قتل رسیده.

احساس کرد تمام دیوارهای بتنی یه دفعه روی سرش خراب شدن و ماهیچه هاش زیر فشار آوار دارن له می شن.

«هی، حالت خوبه؟»

سرش رو به چپ و راست تکون داد و با عجله ماسکش رو درآورد؛ اما قبل از اینکه بتونه اونجا رو ترک کنه یه گوشه روی زمین استفراغ کرد.

محتویات معده اش کفش ها و شلوارش رو به گند کشیدن. صدای عق زدنش به شکل ناخوشایندی اکو می شد و اشک از گوشه ی چشم هاش سرازیر بود.

مردی که قرار بود توی این ماموریت کمکش کنه، بعد از یه دقیقه آه کشید و به طرفش اومد. به نظر می‌رسید مرگ همکارش تاثیر زیادی روش نداشته.

«بهبتره خودتو جمع و جور کنی.»

با دست به زانوهاش تکیه داد و صاف ایستاد؛ نفسش بریده بود.

نگاه درمونده‌ی جیسونگ به چشم‌های خونسرد سئو چانگبین گره خورد؛ مثل نگاهی که یه طعمه در لحظات آخر زندگی‌ش، روانه شکارچی می‌کرد.

«نوناً... اون چرا مرده؟»

به سرعت از حرفی که زد پشیمون شد. آب بدمزه‌ی دهنش رو تف کرد و با نگرانی منتظر موند تا توسط یه رده بالا مسخره بشه.

چانگبین بازوی لاغرش رو چنگ زد و مجبورش کرد سمت تخت فلزی برگرده. گره انگشت‌هاش دور دست جیسونگ تا حدودی دردناک بود.

«ما فقط وظیفمونو انجام می‌دیم. سعی کن بهش عادت کنی، چون بعد از امشب تو هم یه مدیر می‌شی.»

تک تک سلول‌های جیسونگ فریاد کشیدن که نمی‌خواد یه مدیر لعنتی بشه، از آموزش دیدن برای چنین شغل کثافتی متاسف بود. آرزو می‌کرد زمان به عقب برگرده و مسیر دیگه‌ای رو انتخاب کنه، ولی با دیدن جسم بی‌جون همکارش، ذهنش فوراً خفه شد.

خودش این رو خواسته بود، عاقبت و سرنوشتش همین بود. جایی برای اعتراض وجود نداشت.

«من سرشو می‌گیرم، تو پاهاشو نگه دار.»

از پشت ماسک شیمیایی، همه چیز دوباره کدر و مبهم شد. با کمک چانگبین بدن سرد زن بیچاره رو تکون داد و داخل مخزن استوانه‌ای گذاشت.

وقتی داشت گالن بزرگ اسید رو روی ارشد سابقش خالی می‌کرد، پلک‌هایش رو محکم به هم فشرد.

قدرت درست فکر کردن رو از دست داده بود و حالا، فقط از قوانین پیروی می‌کرد. رویایی که تا پیش از این توی ذهنش داشت، با واقعیت زشت «جوخه‌ی پاکسازی» خیلی متفاوت بود.

بعد از غرق شدن جسد داخل اسید، چانگبین در مخزن رو با دقت بست و چند کلید رو زد تا با افزایش دما، فرآیند انحلال سریع‌تر انجام بشه. دستگاه تصفیه‌ی هوا که به مخزن متصل بود بخارات سمی رو خنثی و دفع می‌کرد.

«ببخشید... چقدر طول می‌کشه؟»

چانگبین روی یه صندلی تاشوی فلزی نشست و بهش اشاره کرد تا اون هم نزدیکش بشینه. در تمام این مدت ذره‌ای اخم نکرده و ناراحت نشده بود، انگار به مراحل حذف اجساد عادت داشت.

«تا چهار ساعت دیگه بافت نرمش از بین میره. بعدش باید استخوانای باقی مونده شو توی دستگاہ آسیاب پودر کنیم.»

ستون فقرات جیسونگ تیر کشید و شونه‌هاش سفت شد. درباره خانواده و بستگان خانم چو چیزی نمی‌دونست، ولی ته قلبش مطمئن بود قطعاً یه خاک‌سپاری معمولی رو ترجیح می‌دادن.

به خاطر افکارش خودش رو سرزنش کرد. در دنیای سازمان امکان نداشت یه مقتول به سادگی به خاک سپرده بشه، چطور این نکته واضح و مهم رو فراموش کرده بود؟

با حسرت به مدیر نیروهای محافظت چشم دوخت؛ برای
اون مرد خیلی راحت بود که بعد از اتمام کارش با جنازه، از یه
فلاسک جیبی ویسکی بنوشه.

«چرا به جاش... از کوره استفاده نمی کنین؟»

چانگبین با لحن بی خیالی خندید؛ فلاسکش رو بهش تعارف
کرد و جیسونگ نتیجه گرفت که حتما به نوشیدن الکل در
این موقعیت نیاز داره.

«گرمای این پایین همینجوریشم غیرقابل تحمله، فکر کن اگه
کوره می زدن دیگه می خواست چی بشه.»

نوشیدنی ولرم گلوش رو سوزوند و ضربان شقیقه هاش رو
بالا تر برد. حق با اون بود. لباس هاش بدجوری به پوستش
چسبیده بودن و کمرش از عرق سوزن سوزن می شد. موقع
پس دادن ویسکی به چانگبین، دستش به وضوح لرزید.

«تازشم، کوره دود می کنه. بوی سوختگی کل منطقه رو برمی داره، تمیزکاریشم سخته.»

پیشونی چین خوردهش رو یه دستی مالید؛ حرفهای مرد کنارش حالش رو بدتر می کرد. واقعا نمی خواست جزئیات کار رو بدون و تنها به قصد پرت کردن حواسش این سوال رو پرسیده بود.

چانگبین با یه نیم نگاه متوجه حال خرابش شد. جرعه دیگه ای از فلاسکش نوشید و شونه ی نحیفش رو لمس کرد.

«برو استراحت کن، توی گزارشم می نویسم تا آخرش موندی.»

دم عمیقی گرفت و ماهیچه های بدنش شل شد. اگه جو سنگین آزمایشگاه وجود نداشت، شاید برای تشکر مرد بزرگ تر رو در آغوش می کشید.

ولی در گوشه‌ای از ذهنش، سایه‌ای از وحشت هنوز زنده بود. این تنها آغاز ماجرا بود و از فردا، وظایف سخت‌تری انتظارش رو می‌کشید.

« ازتون ممنونم... هیونگ‌نیم.»

عمارت لی در زیر نور ماه با ابهت می‌درخشید و پنجره‌های بلند و باریکش، از دور پیدا بود. پیکر فلزی جگواراری که وسط آب‌نما ایستاده بود، مثل همیشه به مینهو خوشامد گفت.

همین که از ون سیاه‌رنگ پیاده شد، محافظ‌ها به نشونه احترام سرشون رو خم کردن.

صدای قدم‌هاش در مسیر سنگ‌فرش شده، تنها آوایی بود که سکوت نیمه‌شب رو می‌شکست.

کت چرم و سنگین خودش رو به دست نزدیکترین خدمتکار سپرد. از کنار آب‌نما گذشت و با دیدن یه تغییر جزئی، مقابل درخت‌های تنومند باغ مکث کرد.

گلایل‌های بنفشی که اوایل بهار کاشته شده بودن، حالا گل و غنچه داشتن. گرچه متوجه شد رایحه‌شون اونقدر قوی نیست که به مشام برسه؛ درواقع، هیچ عطری درکار نبود.

اخم کوچیکی پیشونی صاحب عمارت رو خط انداخت. می‌تونست دستور بده همین الان همشون رو از ریشه دربیارن و باغبون تازه‌واردی رو که با پافشاری درمورد تعابیر گل‌ها سخنرانی کرده بود، داخل همین باغچه چال کنن.

با چند نفس عمیق و طولانی، ذهنش رو آرام کرد. به هر حال یه بوته رز یا یه تپه کاکتوس، تفاوت چندانی نداشت. به جای اتلاف وقت بیشتر، دوباره راه افتاد و از پلکان بدون نرده بالا رفت.

کارکنان از همراهی کردنش تا داخل ساختمان خودداری کردن و محافظ‌ها به سر جای خودشون برگشتن. لازم نبود کسی به اون‌ها وظایفشون رو گوشزد کنه.

مینهو دکمه‌های سر آستینش رو باز کرد و پیش از وارد شدن به سالن نشیمن، یه جفت دمپایی راحتی پوشید.

فضای داخلی با وسایلی ساده و مینیمال دکور شده بود، دیوارها غالباً رنگی سفید یا خاکستری داشتن و کوچک‌ترین اثری از بی‌نظمی یا ذره‌ای گرد و خاک در اونجا وجود نداشت.

پیراهنش روی مبلمان مخملی جا خوش کرد و کمر بندش روی کفپوش مرمرین افتاد. شلوارش رو جایی نزدیک در حمام انداخت و قبل از قرار گرفتن در زیر دوش، از شر لباس زیرش راحت شد.

آب سرد خستگی سفر رو از تن برهنه‌ش پاک می‌کرد. زمانی که خواست یکی از چندین شامپوی لوکس داخل شلف رو

انتخاب کنه، مردمک چشم‌هاش روی بطری مخصوصی که از یه مارک ارزون قیمت بود تنگ شد.

به شست‌وشوی موهاش سرعت بیشتری بخشید و پنج دقیقه بعد با حوله‌ی تن‌پوش، مقابل اتاق خواب ایستاده بود. هر دو لنگه در رو باز کرد و همون‌طور که انتظار داشت، متوجه اندامی باریک روی تختش شد.

به پهلو خوابیده بود، قفسه‌ی سینه‌ش به نرمی بالا و پایین می‌رفت و پلک‌های بسته‌ش به ظرافت بال زدن پروانه‌ها می‌لرزید.

«مزاحم کوچولو» تنها کلمه‌ای بود که در ذهن مینهو نقش بست و پوزخند کمرنگی روی صورتش کشید.

از گرم بودن تشک راضی بود. روی تخت خزید و پسر مو بلوند رو از پشت بی‌ملاحظه بین بازوهاش گرفت.

لی فلیکس به خاطر دست‌هایی که یه دفعه دور شکمش پیچیده شده بودن، ناچار چشم باز کرد. از خواب پریده بود.

«مینهو؟»

صدای بم و خش‌دارش قوی‌تر از یه زمزمه نبود. نیشخند مرد عمیق‌تر شد، سرش رو توی گودی گردن فلیکس دفن کرد و نفس گرفت؛ اگه ماموریتش یه هفته بیشتر طول می‌کشید ممکن بود به کلی این عطر رو فراموش کنه.

«بازم از اون شامپوی مسخره زدی.»

انگار صدای آشناس خیالش رو راحت کرد که با لب‌های بسته خندید.

«انتظار نداشتم تا آخر ماه بیای!»

بوسه سبکی بینشون رد و بدل شد و انگشت‌های مینهو تار و پود بلند موهای پسر رو به هم ریخت. وقتی کنار هم بودن، تنها غریزه‌شون بود که اون‌ها رو کنترل می‌کرد. ریتم نفس‌هاشون رفته رفته تندتر شد.

«منشی پارک نگفته بود اینجایی، شایدم گفته و پیاماشو نادیده گرفتم.»

فلیکس بی‌توجه به جمله‌ای که شنید برای بوسه‌ی بیشتر جلو رفت. دست‌هایش به دنبال پیدا کردن بند حوله حمام پایین رفتن و رون پاش روی کمر مینهو قرار گرفت.

«از تنها خوابیدن خسته شده بودم.»

لحن ملایم و لب‌های جلو او مده‌ش، نمی‌داشت مینهو بیشتر از این مقاومت کنه.

با یه حرکت موقعیتشون رو عوض کرد و روی لگن فلیکس نشست. حوله خودش رو به سرعت درآورد، تی شرت پنبه‌ای پسر رو بالا زد و خم شد.

به آرومی دستش رو روی پوست برهنه‌ی فلیکس کشید. لرزش ظریف شکم پسر زیر انگشت‌هاش، چند لحظه ذهنش رو از هر چیز دیگه‌ای خالی کرد. هر بار که به این تخت و این شخص برمی‌گشت، برای مدت کوتاهی از سنگینی مسئولیت‌هاش رها می‌شد.

«خوبه. حالا می‌تونم حس کنم که خونه‌ام.»

روی کبودی‌های بنفش گردنش دست کشید و مدتی به تصویر خودش خیره شد. تارهای طلایی نمناک روی شونه‌هاش ریخته بودن و در پشت آرامش چشم‌هاش، غم

کهنه‌ای دفن شده بود که با هیچ آرایشی نمی‌تونست پاکش کنه. آینه دروغ نمی‌گفت.

قدمی به عقب برداشت و چشمش به جعبه‌ی لویی ویتون روی میز عسلی افتاد.

بعد از ثانیه‌ای تردید، با دقت مشغول باز کردن ربان باریک شد. دوست نداشت بسته‌بندی ارزشمند هدیه‌ش رو خراب کنه.

داخل جعبه و درون یه کیسه پارچه‌ای، یه ست گوشواره نقره‌ای بود؛ به شکل گلی چهار برگ، ساده اما باشکوه.

فلیکس با انگشت‌های یخ‌زده گوشواره‌های خودش رو درآورد و با سوغاتی مینهو از فرانسه جایگزینشون کرد. نگاهش روی بازتاب چهره‌ش در آینه ثابت موند؛ قلبش به طرز عجیبی آرام گرفته بود.

وقتی یه سال پیش روی تخت بیمارستان و بدون برنامه قبلی با دومین مرد قدرتمند سازمان خوابیده بود، مینهو بهش گفت نباید هیچ توقعی ازش داشته باشه.

البته که نداشت. تمام اعضای «جوخه پاکسازی» و به خصوص افراد رده بالا، خیلی خوب می‌دونستن که رئیس لی ججور آدمیه.

گرچه با نادیده گرفتن شایعات و زیر پا گذاشتن غرورش، رابطه جنسیش رو با مینهو ادامه داد و درنهایت به عاقبتی که دوست نداشت دچار شد.

اما با همین محبت‌های کوچیک که هرچند وقت یه بار نصیبش می‌شد، حالش خوب بود. فلیکس چیز بیشتری هم نمی‌خواست، یا حداقل تصور می‌کرد که این طوره.

یکی از خدمتکارهای عمارت تقه‌ای به در زد و بعد از شنیدن اجازه، به اتاق خواب اومد تا بهش بگه میز صبحانه آماده‌ست.

با خوشرویی سر تکون داد و پشت سر دختر به سمت طبقه‌ی همکف راه افتاد.

هر قدم صورتش رو از درد چین می‌داد ولی کمترین صدایی که نارضایتیش رو نشون بده، به گوش نمی‌رسید.

در پشت میز هشت نفره اتاق غذاخوری، مینهو با لباس‌های رسمی به تنهایی نشسته و گزارش‌های منشی پارک رو با گره‌ای بین ابروهاش می‌خوند. از فنجون قهوه‌ش بخار ملایمی بلند می‌شد و رایحه‌ی انگور و پی که می‌کشید، خوشبو بود. با نزدیک‌تر شدن فلیکس سرش رو بالا گرفت و نیم نگاهی به ظاهرش انداخت.

«می‌دونستم بهت میاد.»

دوباره سرگرم برگه‌ها شد و با خودکار روی یکی از صفحات یادداشت نوشت.

از گوشه‌ی چشم ناراحتی فلیکس رو موقع نشستن روی
صندلی چوبی دید. تنها اشاره انگشتش کافی بود تا یکی از
دخترهای اطراف برایش یه کوسن نرم بیاره، اما انگار اهمیت
چندانی نمی‌داد.

«معلومه که بهم میاد، سلیقه‌ت حرف نداره.»

در جواب فقط یه بار پلک زد و در کسری از ثانیه، اخم ناشی
از تمرکز به چهره‌ش برگشت.

فلیکس که به کوتاه بودن صحبت‌هاشون عادت داشت،
بدون معذب شدن صبحانه‌ش رو خورد.

نیمرو، سوسیس، کیمچی، برنج و سوپ. ظروف چینی لعابدار
با خوراکی‌های متنوع پر شده بودن و با این حال مینهو به
نوشیدن قهوه اکتفا می‌کرد. دود سفید رنگ ویپ به طور
منظم از بین لب‌هاش خارج و در هوا گم می‌شد.

«می‌خواهی جایی بری؟»

کار مینهو با گزارشات منشی پارک از وضعیت عمارت تموم شد و برگه‌ها رو به گوشه میز هل داد. نگاهش بالا اومد تا روی صورت فلیکس و گردن مارک شده‌ش بنشینه؛ انگار داشت اثر هنری‌ای که خودش خلق کرده بود رو تماشا می‌کرد. گوشه‌ی لبش با رضایت کش اومد.

«جلسه ماهانه داریم.»

فلیکس قاشق نقره‌ش رو پایین گذاشت و آهسته با غذای توی بشقابش بازی کرد. اشتهاش یهویی از بین رفته بود، اما به خودش فشار آورد تا چیزی بخوره و توجه مینهو رو جلب نکنه.

«آخه، فکر می‌کردم چند روزی پیشم بمونی...»

حالت صورت مینهو به خونسردی همیشه بود.

«اگه پرونده مهمی نداشته باشیم برمی‌گردم، می‌خوام یه مدت استراحت کنم.»

صندلیش رو به عقب هل داد تا از پشت میز بلند شه، اما با خم شدن فلیکس و نشستن بوسه‌ای نرم روی گونه‌ی خودش، غافلگیر شد.

چند لحظه بی‌حرکت موند و نگاه کرد که پسر مو بلوند چطور دوباره روی صندلی چوبی صاف می‌نشینه و بهش روشن‌ترین لبخندش رو هدیه میده.

«باشه، منتظرت می‌مونم.»

بوی کهنگی داخل کابین همیشه دماغش رو چین می‌داد. نمی‌دونست به‌خاطر چرم ترک‌خورده‌ی صندلی‌هاست یا

نشستی بنزین داخل باک، اما با چند مدل بوگیر هم نتونسته بود از شرش خلاص بشه.

ماشین فرسوده رو به داخل پارکینگ کوچیک روند و از صدای قیژ قیژ لاستیک‌ها اخمش پررنگ‌تر شد.

همین که چشمش به جایگاه پارک خودش افتاد، دنده رو خلاص کرد و ترمز دستی رو محکم کشید. ذرات گرد و غبار از کف سیمانی بلند شدن و زیر نور مهتابی معلق موندن.

چند لحظه با مردمک‌های تنگ شده، به مرسدس بنز ناشناس زل زد. چشمش چرخید سمت تابلوی قرمزرنگی که از مدت‌ها قبل روی ستون آهنی نصب شده بود: «مخصوص مدیر عامل، پارک ممنوع!»

لب‌هاش رو به هم فشرد و کراواتش رو یه دستی کشید تا شل بشه. بند بند انگشت‌هاش از شدت فشار دادن فرمون، سفید شده بودن.

«موندم کی می‌تونه انقدر کور باشه.»

مطمئن بود هیچ کدوم از کارمندهای طبقات بالا با حقوقی که می‌گیرن توانایی خرید آینه بغلش رو هم ندارن. بعد از یه دم طولانی و یادآوری وظایفش، ماشین خودش رو عقب کشید و چند متر اون طرف‌تر کنار دیوار، توی یه جای ناجور پارک کرد.

همون‌طور که پیاده می‌شد، نگاهش روی پلاک غریبه ثابت موند؛ طبق انتظارش کاملا رند بود و خیلی راحت می‌تونست حدس بزنه ممکنه چه کسی جایگاه پارکش رو گرفته باشه. به طرف آسانسور راه افتاد و تصمیم گرفت برخلاف همیشه، امروز به طبقه همکف بره.

در نگاه اول، «دفتر خدماتی رفت و روب» شبیه یه شرکت خصوصی با بودجه کم و درآمد ناچیز بود. دیوارهای گچی، میزهای چوبی قدیمی که وارنیش خورده بودن و یونیفرم‌های بدرنگی که اسم شرکت روی آستینشون دوخته شده بود. چهار کارمند خانم پشت مانیتورهای جداگانه نشسته بودن و هر از گاهی به تماس‌های تلفنی با لبخند جواب می‌دادن.

تابلوی اعلانات پر بود از بروشورهای معرفی محصولات ضد عفونی، انواع سم پاشی و نظافت روزانه منازل. یه کارگر پیر مشغول طی کشیدن زمین بود و یه پسر نوجوون هم شیشه‌های درب ورودی رو با روزنامه و شوینده پاک می کرد.

مردی میانسال با پالتوی بلند خاکستری و کتوشلوار اتو کشیده، در ردیف صندلی‌های انتظار نشسته بود. داشت با یه دستمال پارچه‌ای عرق پیشونیش رو می گرفت که با دیدن مینهو، فورا از جاش بلند شد.

«آقای لی!»

موهای جلوی سرش ریخته بودن و فریم عینکش روکش طلا داشت. چشم‌های ریز و چروک مرد از پشت ماسک سفید، برای مینهو به اندازه کافی آشنا بود تا بتونه هویتش رو تشخیص بده.

«جناب هوانگ.»

جلوی مرد ایستاد و دست لرزونی که به سمتش دراز شده بود رو گرفت. از پوشیدن دستکش‌های چرمش موقع پیاده شدن از ماشین راضی بود، چون ترجیح می‌داد رطوبت لزج پوست اون با پوست خودش در تماس نباشه.

«تمام صبح منتظرتون بودم.»

مینهو گردنش رو کج کرد و دوباره نگاهی به سرتاپای مرد و اطرافش انداخت. بادیگارد‌هایش با لباس شخصی و چند قدم فاصله از دور مراقبش بودن، اما نمی‌تونستن از میزان رقت‌انگیزی اربابشون چیزی کم کنن. تناژ پوست وزیر هوانگ، زردتر از تمام عکس‌های تبلیغاتی‌ش برای کاندیداتوری ریاست جمهوری بود؛ حتی قدش هم کوتاه‌تر به نظر می‌رسید.

«متاسفم که منتظر موندین، باید با منشی من هماهنگ می‌کردین.»

وزیر هوانگ دستش رو فشرد و اون رو جلو کشید تا کلمات بعدیش رو کنار گوشش زمزمه کنه. کاری که مینهو غالباً ازش نفرت داشت.

«توی زیرزمینم موش افتاده آقای لی! متوجه هستین؟ دخترم از خونه رفته و همسرم داره عقلش رو از دست میده.»

چند ثانیه مکث کرد تا کدی که شنیده بود رو توی ذهنش بازیابی کنه. قدمی به عقب برداشت و سعی کرد جلوی پوزخندش رو بگیره. وزیر آموزش و پرورش، از پس خانواده خودش هم برنیومده بود و مردم بیچاره امید داشتن که بتونه اصول اخلاقی جامعه‌شون رو حفظ کنه.

«پس منظورتون اینه که زیرزمین خونه‌تون، به فاضلاب راه پیدا کرده؟»

هوانگ آب دهندش رو قورت داد و چندبار پلک زد. انگار اون هم داشت زبان رمزنگاری شده رو برای خودش مرور می کرد، ولی حافظه‌ش از مدیر عامل شرکت رفت و روب ضعیف‌تر بود.

«من به کمک فوری شما نیاز دارم.»

مینهو به نشونه فهمیدن سر تکون داد و به درب پله‌های اضطراری اشاره کرد.

«از این طرف، لطفاً همراهم بیاین.»

وقتی مطمئن شد اون قدم‌هاش رو دنبال می کنه، از روی شونه به بادیگاردها نگاه کوتاهی انداخت.

«فقط خودتون.»

وزیر هوانگ زبردست‌هاش رو با حرکت سریع دست مرخص کرد و همراه مدیر عامل شرکت، به انبار پشت سالن رفت.

فضای داخل انبار بزرگ اما شدیداً شلوغ بود. بوی نم‌زدگی به همراه تندی ناخوشایندی به مشام می‌رسید و یکی از لوله‌ها مرتب چکه می‌کرد. کارتن‌ها و جاروبرقی‌های سطلی تا سقف روی هم چیده شده بودن؛ تا چشم کار می‌کرد گالن‌های مواد شیمیایی، لکه‌بر، اسکاچ، برس و رول پلاستیک زباله توی قفسه‌ها تلنبار شده بود.

به محض ورودشون، چندتا سوسک از جعبه ابزار زنگ‌زده‌ی روی زمین فرار کردن و چیزی نمونه بود تا دست مرد میانسال یه بار دیگه بازوی مینهو رو چنگ بزنه. خوشبختانه این بار تونست جاخالی بده؛ حتی لازم نبود منحنی گوشه لبش رو بیشتر از این مخفی کنه.

«مگه شما توی خونه‌تون موش فاضلابی ندارین؟ عجیبه که از چندتا سوسک کوچیک وحشت کردین.»

قبل از اینکه وزیر هوانگ بتونه جواب کنایه‌ش رو بده، دستکش چرمش رو درآورد و کف دستش رو روی نقطه مشخصی از آینه‌ی انتهای انبار قرار داد.

«هویت شما تأیید شد.»

آینه‌ی کشویی به آرومی کنار رفت و آسانسوری که به مقر جوخه پاکسازی راه داشت، از پشت اون ظاهر شد. برعکس مینهو که بدون تردید پاش رو داخل کابین گذاشت، وزیر هوانگ یه بار دیگه عرقش رو با دستمال جیبی پاک کرد تا کمی بیشتر وضعیت مقابلش رو بررسی کنه. حرکاتش آهسته و موقر بود.

«نگران نباشین، چیزیتون نمی‌شه.»

پارچه کرم‌رنگ بین انگشت‌های ورم کرده‌ش مچاله شد و با بی‌میلی کنار مینهو ایستاد. صدای بلند نفس کشیدنش، تا حدودی آزاردهنده بود.

«چند طبقه میریم پایین؟»

مینهو روی کیبورد تلفن اضطراری، یه پسورد هشت رقمی رو زد و با بسته شدن درهای آسانسور، به طرف وزیر هوانگ چرخید. بدش نمیومد سر به سر مردک میانسال بذاره و از طرف دیگه، دوست نداشت بعداً توسط پدرخوانده بازخواست بشه.

«زیاد. شاید بهتر باشه پالتو و ماسکتون رو دربیارین.»

سکوت بینشون با گذشت هر ثانیه، سنگین تر می شد. وزیر هوانگ به شکل واضحی معذب شده بود و زیر نگاه نافذ رئیس لی، این پا و اون پا می کرد. هیچ نمایشگری وجود نداشت تا بهشون نشون بده توی طبقه چندم هستن و برخلاف آسانسورهای معمولی، آهنگ بی کلام خوشایندی درحال پخش نبود.

انگار واقعاً داشتن به اعماق زمین سقوط می‌کردن، چون هر لحظه دمای کابین بیشتر و هوای اون گرفته‌تر می‌شد. بعد از یه دقیقه‌ی جهنمی، آسانسور بالاخره ایستاد. درها به روی راهروی نیمه تاریک و باریکی باز شدن که بی‌انتها به نظر می‌رسید و توسط ده‌ها مرد مشکی‌پوش، محافظت می‌شد.

مینهو به سرعت پیاده شد. یه دستش رو به کمرش زد و منتظر موند تا مهمون ناخونده‌ی امروز هم تکونی به خودش بده.

«من یه جلسه‌ی مهم دارم. متأسفانه باید توی یکی از اتاق‌ها منتظرم بمونین.»

دوتا از محافظ‌های قدبلند و قوی‌هیکل جلو او مدن و بعد از رد و بدل کردن نگاه معنی‌داری با رئیسشون، دو طرف وزیر هوانگ ایستادن.

«آقای لی...»

مینهو بدون چرخوندن صورتش، در اولین پیچ راهرو گم شد.
به افرادی که در طی مسیر با دیدنش سرشون رو خم می کردن
توجهی نشون نداد و خیلی زود خودش رو به اتاق جلسات
ماهانه رسوند.

قبل از هل دادن لنگه بزرگ در، ساعت مچیش رو چک کرد؛
نه و سه دقیقه. خیلی دیر نکرده بود.

با ورودش به سالن، هر شش نفری که پشت میز بیضی شکل
نشسته بودن، همزمان بلند شدن.

مینهو به بالای اتاق رفت و روی صندلی چرم مجلل خودش
نشست؛ جایی که پشت سرش روی دیوار بتنی، نمادی از یه
جگوار نقره‌ای نصب شده بود.

چشم‌هاش رو روی تک تک اعضا چرخوند و از دیدن
چهره‌ای جدید، تا حدودی جا خورد.

آخرین بار این جایگاه بیش از یه سال پیش خالی و تعویض
شده بود.

تصویر فلیکس رو که داشت توی سرش شکل می گرفت، به پس ذهنش روند و ابروهایش رو درهم کشید.

«قبل از اینکه شروع کنیم...»

به سرتاپای پسری که روی صندلی مدیریت تیم آی تی نشسته بود خیره نگاه کرد. مشخص بود سنش از سایر مدیرها کمتره و از حضور خودش توی این اتاق اعتماد به نفس چندانی نداره. قفسه سینه‌ش تند تند بالا و پایین می رفت و حتی نمی تونست مستقیم به چشم‌های مینهو نگاه کنه.

«از کی جایگزین شدی؟»

پسر با تاخیر نگاهش رو بالا آورد، عینکش رو روی بینی به عقب هل داد و به خودش اشاره کرد.

«من؟»

مینهو به چشم‌های گردش زل زد و سرش رو تکون داد. پنج مدیر دیگه منتظر بودن تا ببینن با تازه‌وارد جمعشون، چطور رفتار می‌کنه.

«اسمم هان جیسونگه، قربان. از امروز جایگزین شدم.»

تمام شب گذشته رو با کابوس گذرونده بود. هر بار که پلک روی هم می‌داشت از خواب می‌پرید؛ بین ملافه‌ها عرق می‌کرد و به تار عنکبوت روی سقف چشم می‌دوخت. نمی‌تونست به راحتی تصویر پیشونی شکافته شده همکارش رو فراموش کنه.

در نهایت، بی‌خیال خوابیدن شد. همین که اولین پرتوی بی‌حال خورشید روی قفسه خاک گرفته کتاب‌هاش افتاد، از جا بلند شد و به بالکن رفت تا نفسش رو تازه کنه.

باد صبحگاهی ستون فقراتش رو به لرزه انداخت. صدای غار
 غار بلندی از پشت بوم خوابگاه مسکونی شنیده می‌شد، انگار
 امروز کلاغ‌ها جلسه ماهانه مهمی با همدیگه داشتن. زیپ
 ژاکتش رو بالا کشید و نگاهش به دختری افتاد که توی طبقه
 هشتم ساختمان رو به رویی، داشت از یه بطری سبزرنگ که
 احتمالاً سوجو بود قلپ قلپ می‌نوشید.

از این فاصله و بدون عینک، قیافه دختر بی‌شبهت به چو
 میون نبود. با دست‌های لرزون یه نخ سیگار از پاکت داخل
 جیبش بیرون آورد و فندک زد، اما اشتباهی خودش رو
 سوزوند.

انگشتش رو مکید و با اخم به اتاقش برگشت. به هر حال چون
 به تنهایی توی واحد دوازده متری زندگی می‌کرد، هیچکس نبود
 تا بهش بگه اجازه نداره داخل فضای بسته چیزی دود کنه؛
 صرفاً از سر عادت به بالکن رفته بود.

دست آزادش رو به دیوار تکیه داد و خودش رو تا مینی
 یخچال نزدیک در کشوند. سه اسلایس پیتزای یخ‌زده، شیر

فاسد شده، بیسکویت‌های نم کشیده و سیبی که کم کم داشت سیاه می‌شد. همشون رو توی سطل زباله خالی کرد و کت و شلوار جدیدش رو پوشید، بدون اینکه زیاد به صورتش توی آینه نگاه کنه. مطمئن نبود بعد از رو به رو شدن با خودش، ممکنه چه واکنشی ازش سر بزنه.

سیگارش رو توی جعبه خالی دستمال کاغذی که حالا با ته سیگار پر شده بود خاموش کرد. هنوز برای رفتن به اداره زود بود، اما کار دیگه‌ای برای انجام دادن نداشت.

قبل از گرم شدن آفتاب، تا ایستگاه مترو قدم زد و از یه دستگاه اتوماتیک قهوه فوری گرفت. ولوم موبایلش رو تا آخر زیاد کرده بود و خواننده راک توی هندزفریش داد می‌کشید، ولی این جمله‌ی چانگبین بود که به وضوح توی سرش تکرار می‌شد: «ما فقط وظیفمونو انجام می‌دیم.»

این یعنی میون وظیفه‌ش رو انجام نداده بود؟ کاش حداقل یه نفر بهش توضیح می‌داد چه اتفاقی افتاده. شاید اگه کسی دلیل

قانع کننده‌ای برایش می‌آورد، حالت تهوعش بالاخره از بین می‌رفت.

فاصله خوابگاه مسکونی تا شرکت خدماتی رفت ووروب کوتاه‌تر از اونی بود که هان جیسونگ با ذهن خسته احساسش کنه. پاهاش به طور خودکار بعد از پیاده شدن از واگن مترو، مسیر رو طی کردن و در عرض چند دقیقه اون رو به آسانسور انبار پشت سالن رسوندن.

«هویت شما تأیید شد.»

با شنیدن صدای ضبط شده به خودش اومد و موبایلش رو روی حالت هواپیما گذاشت. سوار کابین شد و از کیبورد تلفن اضطراری برای وارد کردن پسورد طبقه دفترش استفاده کرد. بعد از بسته شدن درها، کمرش رو به دیواره چسبوند و پیشونیش رو با کف دست مالید.

قهوه انتخاب درستی برای صبحانه نبود. در کل به نظر می‌رسید اخیراً هیچ انتخاب درستی توی زندگیش نداشته و حالا مجبوره با جریان پیش اومده همراه بشه.

وقتی از آسانسور پیاده شد و انبوه محافظ‌های جدی و ترسناک داخل راهرو رو رد کرد، متوجه شد چند نفر از تیم عملیات به دفترشون اومدن. یونیفرم‌های قرمز رنگشون با لباس سایر کارمندی‌ها که پشت مانیتورها نشسته بودن فرق می‌کرد.

کیم سونگمین به محض دیدنش، جلو اومد و بازوش رو گرفت. بی‌خبر از اینکه همکارش ترفیع گرفته، اون رو یه گوشه کشید و با لحن غیررسمی باهاش پچ پچ کرد.

«دیشب داشتی کجا خوش می‌گذروندی؟ می‌گن خانم چو حذف شده.»

چندبار پلک زد تا چشم‌هاش به نور فلورسنت آبی‌رنگ اتاق عادت کنه. نگاهش بین افرادی که داشتن میز، کمد و وسایل شخصی میون رو با دقت بایگانی می‌کردن می‌چرخید و سر دلش می‌سوخت.

«از کی شنیدی؟»

سونگمین صدایش رو پایین‌تر آورد و جیسونگ رو رها کرد. از نیم‌رخش معلوم بود اون هم اطلاعات زیادی نداره و این موضوع اعصابش رو به هم ریخته.

«یکی از کارمندهای تیم عملیات گفت. جواب سوآلامونو درست نمی‌دن. حتی نمی‌گن دنبال چی هستن، اما از دیشب اینجان. یه بارم شیفتشونو عوض کردن.»

چشم‌های پف کرده و قرمز همکارش، وادارش کرد شونه‌ی اون رو بگیره و بغضی که یه دفعه به گوش فشار آورده بود رو به سختی پایین بفرسته.

«برو استراحت کن، می‌دونم اصلاً نخوابیدی. من پرس‌وجو می‌کنم ببینم ماجرا چیه.»

سونگمین صورتش رو برگردوند و از دیدن چهره‌ی درهم شده جیسونگ، یه تای ابروش رو بالا انداخت.

«چته؟ باز قهوه خوردی؟»

با نچ نچ و تکون دادن سرش، از جیب پیراهنش یه شکلات پروتئینی درآورد و کف دست دوستش گذاشت.

«با این وضعیت خیلی دووم نمیاری.»

بدون اینکه فکر کنه، به جعبه‌ای که توش دمپایی‌های وکیوم شده مدیر سابق رو گذاشته بودن نگاه کرد و زیر لب جوابش رو داد.

«خودمم از همین می ترسم.»

با هر پیچ جاده، سرش رو از پنجره بیرون می برد و هو می کشید. توی چشم هاش اشک جمع شده و صدای خنده هاش با آهنگ در حال پخش از رادیو یکی شده بود. حال و هوای راهی که به کوه جیرپسان ختم می شد، می تونست هر مسافری از سئول رو هیجان زده کنه.

راننده برای چند لحظه به دستمال سر دختر خیره موند. باد تندی پارچه سفید رنگ رو به رقص درمیاورد و همزمان تارهای مشکی موج دارش رو به هم می ریخت. عطر شیرین موهاش، فضای داخلی ماشین رو پر کرده بود.

همین که دختر بالا تنه‌ش رو از پنجره بیرون برد، بازوش رو محکم گرفت و اون رو به صندلی برگردوند. رد انگشت‌هاش بلافاصله پوستش رو قرمز کرد.

«بشین یجی! خطرناکه.»

یجی با اخم دستش رو پس زد و نگاهش رو به درخت‌های سرسبزی که به سرعت از کنارشون رد می‌شدن داد. بوی جنگل و کوهستان برای دختری که بیشتر وقتش رو توی عمارت پدرش گذرونده بود، تازگی داشت.

«هرکار دلم بخواد می‌کنم!»

وقتی خم شد تا دوباره از پنجره بیرون بره، هیونجین شونه‌ش رو چسبید و برای بستن کمربندش تردید نکرد.

«نمی‌شه هر کاری دلت می‌خواد بکنی.»

در جواب پاهاش رو کف ماشین کوبید و چندبار دیگه سعی کرد دوست‌پسرش رو به عقب هل بده، اما اون حتی از پشت فرمون و با یه دست هم از پشش برمیومد.

«چرا نشه؟ دلم می‌خواست با تو فرار کنم و الانم اینجام.»

شیشه‌ها رو تا نصفه بالا داد و به مسیر خلوت مقابلش زل زد. غرغره‌های یچی و ملودی شادی که هنوز داشت از رادیو پخش می‌شد، توی ذهنش تبدیل به یه زمزمه نامفهوم شد.

ضربان نامنظم قلب خودش و عرقی که روی ستون فقراتش سر می‌خورد رو حس می‌کرد. به خاطر سنگینی نفس‌هاش، مجبور بود لب‌هاش رو نیمه‌باز نگه داره.

دزدیدن دختر یه وزیر و اخاذی از پدرش، توی لیست کارهایی که دوست داشت قبل از مرگ انجام بده نبود.

هر دقیقه با چک کردن آینه‌ها، مطمئن می‌شد کسی دنبالشون نیست. نمی‌تونست تصویر خیالی چراغ‌های آبی و قرمز رو از مغزش بیرون کنه.

البته وزیر هوانگ باهوش‌تر از این بود که پیش پلیس بره؛ پای آبرو و اعتبارش درمیان بود. هیونجین خیلی واضح توی ایمیل تأکید کرده بود اگه به هر شکلی تهدید یا تعقیب بشه، زودتر از موعد عکس‌های برهنه دخترش رو منتشر می‌کنه.

برهنه؛ با یادآوری این کلمه نگاهش به یجی افتاد. بی‌خبر از ماجرا، داشت با یه آهنگ قدیمی همخونی می‌کرد و از ترشح سروتونین توی رگ‌هاش لذت می‌برد. به پسر کنارش هیچ شکی نداشت.

این سفر برای اون مساوی با رها کردن زندگی گذشته‌ش و رسیدن به آزادی بود. هر ساعتی که با هیونجین می‌گذروند، با شکستن یکی از قوانین سنتی خانواده‌ش همراه می‌شد و بیشتر از قبل حس می‌کرد که زنده‌ست.

انگشت‌هاش روی فرمون چند ثانیه سست شدن و واقعیت کاری که کرده بود مثل پتک توی سرش خورد. خیانت کردن به احساس دختر مورد علاقه‌ش، جزو برنامه‌هاش نبود.

ولی هیونجین انتخاب دیگه‌ای نداشت.

بغض تلخش رو با لبخند پوشالی مخفی کرد و پاش رو روی پدال گاز فشرد. با دیدن سقف‌های شیروونی که کم کم از پشت پیچ بعدی ظاهر می‌شدن، خیالش کمی آسوده شد.

«تقریباً رسیدیم.»

یجی کف دست‌هاش رو به هم کوبید و صدایش از خوشحالی خش برداشت. مردمک‌هاش توی غروب مثل دوتا شب‌تاب می‌درخشیدن.

«قراره اینجا بمونیم؟ پس به جای هتل می‌ریم مهمون‌خونه؟»

هیونجین فرمون رو چرخوند و از جلوی یه فروشگاه کوچیک مواد غذایی گذشت. ماشین رو وارد کوچه باریک‌تری کرد که متروکه به نظر می‌رسید؛ هیچ عابر پیاده‌ای اون اطراف نبود و تنها جیر جیر حشرات و هو هوی جغد به گوش می‌رسید.

«جایی که می‌ریم خیلی بزرگ و راحت نیست.»

توی جاده جنگلی آهسته جلو می‌رفتن و لاستیک‌ها روی زمین گلی پشت سرشون رد به جا می‌ذاشتن. با ناپدید شدن خورشید، هوا رفته رفته سرد می‌شد. چراغ‌های ماشین تنها منبع نوری بود که راهشون رو روشن می‌کرد.

«باید برم دستشویی، پس کی می‌رسیم؟»

هنوز لبخند به لب داشت، اما رونهاش از سرما دون دون شده بود. پاهاش رو به هم فشرد و برق چشم‌هایش آرام آرام خاموش شد.

هیونجین چرخید تا از صندلی عقب یه پتو برداره و روی یجی بندازه.

صدای شکسته شدن یه شاخه از دور قلبش رو تکون داد؛ شاید فقط یه حیوون بود. اما اگه کسی اون بیرون انتظارشون رو می کشید چی؟

با یه نفس عمیق، شیشه‌ها رو کامل بالا داد و دست دوست دخترش رو بین انگشت‌هایش قفل کرد.

«فقط یکم دیگه مونده، می تونی تحمل کنی؟»

زیر پتو به خودش پیچید و لب‌هایش آویزون شد. هیونجین با یه نیم نگاه فهمید که تصور رمانتیکشون از امروز، مثل یه شمع در حال سوختن و دود شدنه.

«می‌تونم. فقط... فکر می‌کنی کسی دنبالمونه؟»

سایه بلند درخت‌ها وهم آلود بود و بادی که بین برگ‌ها می‌پیچید اون رو به یاد زوزه گرگ‌ها می‌نداخت.
بعد از بررسی دوباره‌ی مسیر تاریک پشت سر و مقابلشون،
ابروهاش گره خورد و انگشت‌هایش با قدرت بیشتری به دست
یخ کرده یجی چسبید.

«نگران نباش، دیگه هیچکس نمی‌تونه از هم جدامون کنه.»

پیش از هل دادن لنگه بزرگ در، شکلات پروتئینی توی جیبش
رو لمس کرد. شاید اگه سونگمین خبر داشت دیشب چی بهش
گذشته، قبل از خدافظی قوت قلب بیشتری بهش می‌داد.

با وجود سه سال آموزش و دو سال سابقه به عنوان دستیار مدیر، هنوز مطمئن نبود توانایی موندن در این جایگاه رو داشته باشه. اگه بهش آزادی عمل می‌دادن، همچنان پشت کامپیوترش توی بخش آی تی باقی می‌موند.

ولی جوخه پاکسازی بهش پیشنهاد نداده بود، اون‌ها فقط از طریق اپلیکیشن «پاک‌کن» بهش اعلام کرده بودن که ترفیع گرفته و برای انجام یه مأموریت باید به آزمایشگاه بره. امروز صبح هم از همین طریق فهمیده بود دسترسیش به طبقه مدیران فعال شده.

چند نفس طولانی گرفت و برخلاف میل درونیش، بالاخره پا به سالن جلسات گذاشت. سکوت حاکم بر فضای اونجا، تنها با قدم‌های شمرده‌ی خودش شکسته شد.

کف‌پوش سنگی، دیوارهای بتنی، میز بیضی شکل و صندلی‌های چرم اداری تماماً به رنگ سیاه بودن. جز تابلوی فلزی یه جگوار، هیچ وسیله تزئینی دیگه‌ای در سالن وجود

نداشت. با ورودش، هر پنج مدیر نگاه کوتاهی بهش انداختن و هیچکس چیزی نگفت.

به خاطر کولرهای گازی، هوای اونجا نسبت به سایر اتاق‌های سازمان خنک‌تر بود؛ اما صدای ناخوشایند و آشنای فن‌های غول‌پیکر، همچنان توی گوش هان جیسونگ زنگ می‌زد.

نگاهش رو چرخوند و از دیدن چهره مدیر نیروهای محافظت، لبخند محوی به لبش اومد. حداقل یه نفرشون رو می‌شناخت.

«سلام به همگی.»

گرچه تا کمر خم شده بود، بازم هیچ جوابی نگرفت. معذب از برخورد مدیرها، به سمت تک صندلی خالی رفت و با گذشت هر ثانیه قلبش سریع‌تر تپید.

سرگیجه و تهوع لعنتی دوباره به سراغش اومده بود. این بار بدون بالا آوردن نگاهش، پشت میز نشست و شکلات پروتئینی رو باز کرد تا قند خونش بیشتر از این نیفته. از خش خش ناچور پلاستیک دستش لرزید؛ حس می کرد زیر ذره بین قرار گرفته و کوچک ترین اشتباهش ممکنه واسش در دسر به بار بیاره.

بعد از گاز اول، صدای زنانه ای که از راست خودش شنید وادارش کرد آروم سرش رو بلند کنه.

«پس حقیقت داره، چو میون واقعاً حذف شده.»

زنی که صحبت کرده بود، موهای کوتاه خاکستری و رژ کمرنگ داشت. به جای پیراهن، زیر کتش نیم تنه پوشیده بود و با حالتی نگران به جیسونگ نگاه می کرد.

مردی در طرف مخالف میز، درست کنار سئو چانگبین، یه دفعه زیر خنده زد و تن صدایش کاری کرد شکلات از دست جیسونگ روی زمین بیفته.

«می‌خوای بگی ناراحت شدی؟»

دستمال گردن بنفش و سبز رنگش جیسونگ رو به یاد شخصیت جوکر می‌نداخت؛ البته لبخندش هم همون اندازه زشت و ناراحت‌کننده بود. درک نمی‌کرد یه مدیر چطور می‌تونه به «حذف شدن» یه نفر از سیستم بخنده.

«بیخیال، ریوجین. میون چه باشه و نباشه، انتخاب من همیشه تویی.»

نگاهش از شکلات خوشمزه‌ای که هدر رفته بود جدا شد و با ناباوری روی مرد ثابت موند. واقعاً داشت از این موقعیت استفاده می‌کرد تا با یکی لاس بزنه؟

«جونهو، لطفاً.»

مردی که روی نزدیک‌ترین صندلی نسبت به جایگاه رئیس نشسته بود، مداخله کرد. به نظر می‌رسید به اندازه کافی بینشون نفوذ داره که فقط با دو کلمه، مانع بحث بیشترشون بشه.

یه دقیقه بعد، با ورود رئیس جوخه پاکسازی به سالن، هر پنج مدیر از سر جاشون بلند شدن و جیسونگ بلافاصله از اون‌ها پیروی کرد.

برعکس تصویری که از دومین مرد قدرتمند سازمان توی ذهنش ساخته بود، اون نهایتاً دهه سی سالگی زندگیش رو می‌گذروند و تقریباً هم‌سن سایر مدیرها بود. قد متوسط اما هیکل چهارشونه‌ای داشت. با صدای محکم و تیز قدم‌هاش، جیسونگ دوباره گردنش رو پایین انداخت.

حس می کرد قبلاً توی ساختمان شرکت رفت و روب یا محوطه اطراف از کنار هم رد شده باشن، اما تا امروز نمی دونست لی مینهوی واقعی چه کسیه.

«قبل از اینکه شروع کنیم...»

آب دهنش رو قورت داد. کاش مثل همیشه در حال ارتقای یه بدافزار، شنود یه مکالمه خصوصی یا به روزرسانی زیرساخت سرورها می بود. حاضر بود ساعت ها به یه کارآموز آموزش برنامه نویسی پایه بده ولی توی این اتاق حضور نداشته باشه.

«از کی جایگزین شدی؟»

زمانی که مورد خطاب قرار گرفت، با مکث نگاهش رو بالا آورد؛ عینکش رو روی بینی به عقب هل داد و به خودش اشاره کرد.

«من؟»

چشم‌های براق رئیس لی شبیه اسکنر عمل می‌کردن. تمام سعیش رو کرد تا حتی به چیز اشتباهی فکر هم نکنه.

«اسمم هان جیسونگه، قربان. از امروز جایگزین شدم.»

«هان جیسونگ...»

با تکرار شدن اسمش، لب خودش رو گاز گرفت. کم مونده بود قلبش از توی گلوش بیرون بزنه. تا وقتی جمله بعدی رو شنید، نفسش رو حبس کرد.

«چون اولین بارته توی جلسه مدیران شرکت می‌کنی، لازم نیست گزارش ماهانه تیم آی تی رو بدی. درعوض صورت جلسه امروز رو بنویس.»

خیلی جدی می‌خواست پرسه با چی یا حتی چطور بنویسه، اما با دیدن تخته شاسی آچار و خودکاری که از سمت دومین مدیر زن به طرفش هل داده شد، کلماتش رو خورد.

«چشم قربان.»

مینهو با برداشتن کنترل از روی میز، پرده نمایی که در انتهای سالن نصب شده بود رو باز و پروژکتور روی سقف رو روشن کرد. انگار فایل گزارشات هر مدیر، از قبل بارگزاری شده بود و حالا می‌خواستن دونه به دونه روی اسلایدهاشون توضیحاتی ارائه بدن.

جیسونگ همه حواسش رو جمع کرد تا روی مکالمه‌ها تمرکز کنه و تا جایی که توانش رو داشت، یادداشت برداره.

بنگ‌چان، مدیر تیم نیروهای عملیات که لحن خونسرد و حرفه‌ای داشت، چهار صحنه قتل رو پاکسازی و دو خبرچین رو ساکت کرده بود.

کانگ جونهو به عنوان مدیر تجهیزات تونسته بود اسلحه‌های تازه‌ای رو با امنیت کامل از مرز آبی وارد کنه و دو پناهگاه جدید برای نیروهای خارج از کشور بسازه.

شین ریوجین به طور خلاصه شرح داد که چطور دریافتی‌های این ماه رو با پول شوپی تمیز به حساب کارمندها واریز کرده و پرونده رشوه‌خواری چند مقام دولتی رو بسته.

سئو سوجین لحن ملایم‌تری نسبت به باقی مدیرها داشت، با حوصله و دقت کلماتش رو انتخاب می‌کرد و هر بار که به طرف پرده نمایش می‌چرخید، موهای ابریشمی و بلندش آروم روی شونه‌هاش سر می‌خوردن. جیسونگ مجبور شد اخم کنه تا تمرکزش رو دوباره به دست بیاره.

سوجین گفت به خاطر کنترل رسانه‌ها و نزدیک بودن انتخابات، تعداد زیادی از جاسوس‌هاشون رو بین خبرگزاری‌های مختلف تقسیم کرده، برای یکی از رقبای سیاسی وزیر هوانگ پاپوش دوخته و منتظره نقشه‌هاشون برای کنترل اذهان عمومی به ثمر برسه.

چانگبین گزارش چندانی برای ارائه نداشت؛ تنها از وارد شدن چند بادیگارد تازه کار به جوخه حرف زد و اضافه کرد شرایط فعلی خوب و تحت کنترل.

چیزی که باعث شد جیسونگ به حقیقت گزارش‌های ارائه شده شک کنه، سکوت چانگبین درمورد مأموریت دیشب شون بود. می‌تونست حدس بزنه دستوراتی وجود دارن که مستقیماً از جانب «پدرخوانده» صادر و اجرا می‌شن، بنیانگذار و صاحب اصلی سازمان که هیچوقت پاش رو داخل مقر نداشته بود و از نشون دادن صورت خودش هم خودداری می‌کرد.

تصویر پیشونی شکافته شده‌ی ارشدش و چشم‌های زیباش که موقع به قتل رسیدن ترکیده بودن، یه بار دیگه توی ذهنش پررنگ شد. فشاری که به خودکار آورد، کاغذ صورت جلسه رو سوراخ کرد و نگاهش بی‌حرکت موند.

چطور می‌تونستن درموردش حرفی نزنن و به سادگی از مرگش بگذرن؟

«چان، سوجین و جیسونگ بمونین. جلسه برای بقیه
تمومه.»

با جمله‌ی رئیس لی به خودش اومد. بغض به گلوش فشار
میاورد، دلش می‌خواست مثل سه مدیری که داشتن از سالن
بیرون می‌رفتن، از اونجا فرار کنه و توی یکی از دستشویی‌ها به
تنهایی اشک بریزه.

در عوض، بطری آبی که روی میز بود رو باز کرد و قلپ قلپ
آب نوشید. یه سوت تکراری توی گوش‌هاش می‌پیچید و
دیدش ذره ذره تار می‌شد. مینهو مستقیماً بهش زل زده بود و
ازش سوال می‌پرسید، ولی صداش برای جیسونگ واضح نبود.

بدون اینکه کنترلی روی جسمش داشته باشه، چشم‌هاش
سیاه شدن و یه ثانیه بعد، بدنش از روی صندلی سر خورد و
به زمین افتاد.

وقتی به هوش اومد، نور آزاردهنده‌ی خورشید چشمش رو زد و مجبورش کرد پلک‌هاش رو دوباره روی هم فشار بده. روی زمینی سفت و سخت دراز کشیده بود، اما زیر سرش چیزی شبیه یه لباس به جای بالش قرار داشت.

صدای گذر ماشین‌ها و شلوغی شهر رو می‌شنید. به پهلو چرخید و توی خودش مچاله شد. تمام عضلاتش گرفته بودن و استخوان‌هاش تیر می‌کشیدن؛ سرمای گزنده پوست صورتش رو می‌سوزوند. چندبار پلک زد تا دیدش واضح‌تر بشه و اولین چیزی که به چشمش اومد، آبی کمرنگ آسمون بود.

با عجله نیم‌خیز شد و کورکورانه اطرافش رو بررسی کرد. باد تندی موهاش رو به هم ریخت و ضربان قلبش رو بالا برد. نمی‌دونست چرا باید سر از یه پشت‌بوم متروکه دربیاره؛ چون آخرین تصاویری که به یاد داشت از اتاق جلسات ماهانه و چهره‌ی جدی رئیس لی بود.

چند قدم اون طرفتر، سئو چانگبین رو دید که بی حرکت به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده و با یه فلاسک جیبی توی دستش، به دیوار تکیه داده بود.

مشتش رو روی قفسه سینه خودش کوبید و سعی کرد حرف بزنه. یعنی ممکن بود به خاطر از حال رفتن در جلسه، از مدیریت برکنار بشه؟ در لبه پشت بوم با سقوط فاصله چندانی نداشت.

کلمات به سختی از گوی خشکش بیرون اومدن.

«هیونگ... هیونگ نیم!»

با ناله‌ای که از دهنش خارج شد، مدیر نیروهای محافظت به طرفش چرخید. حتی با وجود گره کوچیک بین ابروهایش، همچنان ظاهر آسوده‌ای داشت.

«پس بیدار شدی.»

جیسونگ بدون تعلل روی زانوهایش نشست و کف هر دو دستش رو روی زمین گذاشت. دونه‌های درشت عرق روی پیشونیش شکل گرفته بودن و فرصت نداشت موقعیتش رو بیشتر از این آنالیز کنه.

«هیونگ نیم...»

صدای آه کشیدن چانگبین وادارش کرد لب خودش رو گاز بگیره. چشم‌هایش رو بست تا با واقعیت اتفاقی که افتاده بود رو به رو نشه. در اولین برخوردش با افراد رده بالا، تنها ضعف و ناتوانیش رو نشون داده بود و حالا انتظار داشت به خاطرش توبیخ یا تنبیه بشه.

«نترس، چون گفتن به هوای تازه نیاز داری آوردمت اینجا. راستش همکارتم می‌گفت صبحونه نخوردی.»

چند ثانیه طول کشید تا جملات ارشدهش رو تحلیل کنه.
گردنش رو عقب گرفت و برای اطمینان به مرد بزرگتر چشم
دوخت.

«همکارم... بهتون گفت که صبحانه نخورده بودم؟»

چانگبین خم شد و کتی که روی زمین افتاده بود رو برداشت،
اون رو تکوند و روی شونه‌های لرزون جیسونگ انداخت.
رفتارش تا حد زیادی غیرمنتظره و نگاهش با کمی ملاحظه
همراه بود.

«آره، کیم سونگمین. البته الان دیگه زبردسته.»

با شنیدن اسم تنها دوستش در جوخه پاکسازی، انقباض
ماهیچه‌هاش از بین رفت و نفسش بالاخره بالا اومد.
می‌خواست پرسه سونگمین چطوری از این موضوع خبردار
شده، ولی ترجیح داد بعداً با خودش در این مورد حرف بزنه.

«اگه بخوای به عنوان دستیار برش داری، قبلش باید توی اپ پاک کن درخواستشو بدی.»

شنیدن کلمه دستیار، بی‌درنگ خاطره‌ی چو میون رو توی ذهنش پررنگ کرد. زنی که روزی به شدت در کارش موفق به نظر می‌رسید، در عرض یه هفته از صفحه روزگار پاک شده بود.

همین که فهمید لازم نیست به زانو زدن ادامه بده، در اثر تلاش برای بلند شدن، ماهیچه‌های صورتش جمع شد. به چشم‌های تیز چانگبین که با چند قدم فاصله در مقابلش ایستاده بود زل زد. این بار برای بیان سوالش هیچ تردیدی نداشت.

«می‌خوام بدونم... نونا به چه دلیلی حذف شد؟»

فلاسک جیبی توی دستش رو تکون داد و نگاهش رو برگردوند. بعد از نوشیدن یه قلمپ ویسکی، اخمش عمیق‌تر

شد. رایحه تلخ عطرش به خاطر جهت وزش باد، بینی جیسونگ رو پر کرده بود.

«منم مثل تو فقط یه پیام برای انجام مأموریت گرفته بودم. اینجا کسی دلیل چیزی رو نمی‌پرسه، چون جوابش اصلاً مهم نیست.»

آب دهنش رو محکم قورت داد، گرچه هیچ بزاقی روی زبانش نمونه بود. داشت اعتماد به نفسی که چند ثانیه پیش به دست آورده بود رو راحت از دست می‌داد.

«من...»

چانگبین بدون مقدمه چینی بازوش رو گرفت و تکونش داد؛ طوری که مدیر تازه کار تلو تلو خورد و سائز مردمک‌هاش دو برابر شد.

«به خودت بیا!»

فوراً نفسش رو حبس کرد. نگاه نافذ چانگبین از نزدیک مثل رگبار توی مغزش خالی می‌شد و حتی بهش اجازه نمی‌داد ذره‌ای سرش رو بچرخونه.

ناچار انگشت‌هاش رو روی گره‌ی دست مرد کشید تا بهش بفهمونه داره دردش می‌گیره.

«من نمی‌خوام عاقبتم... به حل شدن توی اسید ختم بشه!»

به محض گفتن چیزی که توی دلش نگه داشته بود، بغضش یه دفعه ترکید و زیر گریه زد.

از بین اشک‌های شور و داغش، تونست چهره‌ی بهت‌زده‌ی چانگبین رو تشخیص بده.

دست ارشدش شل شد و کنار بدنش افتاد، انگار تا چند لحظه هیچی برای گفتن نداشت.

«هان جیسونگ...»

چشم‌های خودش رو با حق حق پوشوند؛ اصلا نمی‌خواست
این شکلی خودش رو ببازه و با این حال، کنترل احساساتش رو
از دست داده بود. بوی منزجرکننده‌ی آزمایشگاه مثل یه لکه
به روحش چسبیده بود و ره‌اش نمی‌کرد.

«به من گوش بده. مگه تو می‌خوای به سازمان خیانت کنی که
نگرانی؟»

چند نفس کوتاه و بریده گرفت. سئو چانگبین شونه‌هاش رو
نگه داشته بود و قاطعانه جواب می‌خواست. سرش رو پایین
انداخت و زمزمه کرد.

«نه.»

مدیر نیروهای محافظت، چندبار روی پشتش زد. درک می‌کرد
که داره تمام تلاشش رو برای دلداری دادن انجام میده، حتی
اگه روشش رو بلد نبود.

«درسته. مگه تو می‌خوای بی‌خبر از سازمان بری؟»

جیسونگ خیلی بهتر از کارکنان سایر بخش‌ها می‌دونست که فرار از جوخه پاکسازی تقریباً غیرممکنه. بارها درحال ثبت و بررسی پیشینه افراد، فهمیده بود که بدهی هر شخص به شرکت یه مبلغ هنگفته. در دوران آموزش، جوری از خانواده‌هاشون حمایت مالی می‌شد که در طی سال‌های کارمندی هم قابل پرداخت نبود. افراد رده بالا با قراردادهایی که زمان ترفیع درجه می‌بستن، حکم نابودی خودشون رو امضا می‌کردن. کافی بود یه قدم علیه سازمان بردارن تا سر از زندان دربیارن.

تنها چیزی که این وسط نمی‌فهمید، این بود که چرا میون باید مستقیم به جهنم فرستاده می‌شد. هیچ فرصت دومی به اون داده نشده بود.

«جوابم رو بده!»

سئو چانگبین مجبور شد بدنش رو یه بار دیگه تکون بده تا از فکر و خیال بیرون بیاد. با اشک‌هایی که روی گونه‌هاش رد انداخته بودن، به کندی نگاهش رو به ارشدش داد. صداهش آروم‌تر از قبل بود.

«نه...»

مرد بزرگ‌تر با تائید سر تکون داد و کت روی شونه‌های جیسونگ رو صاف کرد.

«پس دلیلی برای حذف شدنت وجود نداره.»

انگشت‌هاش رو از پشت گردن تا آخرین مهره‌ی ستون فقراتش با لذت کشید. قطره‌های عرق زیر نور لوستر، مثل

الماس روی کمرش می درخشیدن. پسر برهنه‌ی زیر دستش، با هر ضربه روی میز کار به جلو پرتاب می شد. فضای بزرگ دفتر بوی ناخوشایندی گرفته و پیراهن خیسی که وقت نکرده بود درش بیاره، اذیتش می کرد.

رون‌های ظریفش رو با حرص چنگ زد و خودش رو با قدرت بیشتری درونش جا داد. می داشت برای مدتی غریزه‌ش کنترلش رو به دست بگیره؛ بعد از یه سال دیگه به این کار عادت کرده بود.

هر بار که توی سازمان به مشکل جدی می خورد، به بدن لی فلیکس پناه می آورد.

گندی که وزیر هوانگ در دو هفته‌ی باقی مونده به رأی گیری زده بود به سادگی جمع نمی شد و استرس زیادی بهش می داد. بعد از اون همه تلاش برای حذف رقبای سیاسیش و حفظ اعتبارش، مردک گذاشته بود دختر خامش با یه پسر بیست ساله فرار کنه. چی از این بدتر که پسره می خواست ازش اخاذی هم بکنه؟

چندتا پوشه و خودکار به اطراف پرت شدن، حتی لیوان قهوه‌ای که یه خدمتکار دقایقی پیش براش آورده بود روی زمین افتاد و شکست. اما هیچکدوم نتونستن جلوی مینهو رو بگیرن.

یه پسر دست‌وپا چلفتی هم از وزیر هوانگ باهوش‌تر بود. به عنوان همکلاسی راحت توی دانشگاه به یجی نزدیک شده، اون رو توی تختش کشیده بود و حالا قصد داشت با عکس‌های نامناسبش پول خوبی به جیب بزنه. باید می‌فهمیدن چه کسی پشتشه؛ بعید می‌دونست یه نفر به تنهایی همچین نقشه‌ای کشیده باشه.

وقتی فلیکس به نشونه تموم شدن تحملش چندبار روی لبه‌ی میز زد، فقط با دست دهنش رو پوشوند تا صدای ناله‌هاش به گوش کارکنان عمارت نرسه. می‌دونست ممکنه بهش آسیب بزنه، ولی خورش درحال جوشیدن بود. زیر لب بدون اینکه فکر کنه غریه.

«هوانگ لعنتی...»

همه خشم خودش رو توی پایین تنه‌ش ریخت. شقیقه‌هاش نبض می‌زد، سخت نفس می‌کشید و حرارت تنش هر ثانیه بالاتر می‌رفت. دیوارهای خاکستری اتاق دور سرش می‌چرخیدن و فشار انگشت‌هاش برای نگه داشتن خودش، روی پوست روشن پسر رد به جا می‌داشت.

سیاست‌مدارهای قدرتمند و فاسد هیچوقت به کم قانع نبودن. وقتی اکثر فعالیت‌های سه ماه اخیر جوخه به یه نفر ختم می‌شد، مردم چطور می‌خواستن همون شخص رئیس‌جمهورشون بشه؟

مینهو مطمئن بود یه گردو بیشتر از یه سری شهروند توی خودش مغز داره. وگرنه تا الان باید یه نفر پیدا می‌شد که سرنخی از پاکسازی‌هاشون پیدا کنه.

ممکن بود اون یه نفر، همین هیونجین باشه؟

وقتی ماهیچه‌ای که داخلش می‌کوبید تنگ و سفت شد، چند لحظه ثابت موند و بالاخره به کام رسید. با تأمل خودش رو بیرون کشید و پسر رو بین بازوهاش چرخوند؛ چشم‌هاش قرمز و پر اشک بود.

توی دلش یه بار دیگه به وزیر هوانگ ناسزا گفت.

«داشت دردم می‌گرفت!»

کمرش رو آهسته نوازش کرد و با لبخند بی‌حالی گونه‌ش رو بوسید، گرچه فلیکس با دلخوری صورتش رو عقب برد.

کاندوم مصرف شده رو در آورد و توی سطل زباله کنار کمد انداخت؛ لباس زیرش رو پوشید و زیپ شلوارش رو بست. ذهنش کمی خالی‌تر شده و قلبش منظم می‌تپید.

فلیکس با نگاهی تیره هنوز منتظر جواب بود، درحالی‌که مینهو بی‌تفاوت شونه‌هاش رو بالا انداخت.

معمولاً دوست نداشت بعد از رابطه جنسی، زیاد صحبت کنه و انتظار داشت این مسئله برای هردوشون پذیرفته شده باشه.

سرش رو توی گودی گردنش دفن کرد و چندتا نفس عمیق گرفت؛ بوی شامپوش اعصابش رو آروم می کرد.

«متأسفم، از چیز دیگه‌ای عصبانی بودم.»

با باز شدن ناگهانی در، ناخودآگاه بدن برهنه پارتنرش رو با تن خودش پوشوند و بلافاصله سرش رو برگردوند تا ببینه کدوم احمقی بدون در زدن وارد حریم خصوصیشون شده. هرکس که بود درجا و بدون گرفتن آخرین دستمزدش، اخراج می شد.

گرچه توی درگاه دفترش، مدیر تازه‌واردی رو دید که توی جلسه‌ی امروز صبح غش کرده بود. هان جیسونگ بلافاصله متوجه شد چه گندی زده و روش رو برگردوند. همین که

خواست با دست لرزون دوباره در رو ببنده، با صدای رئیس
لی میخکوب شد.

«همونجا وایستا!»

حس می کرد رگ های گردنش سفت و منقبض شدن. نگاه
کوتاهی به فلیکس انداخت که داشت از توی آغوشش، با
اخم به در ورودی نگاه می کرد. می دونست خوشش نمیاد کسی
اون رو توی این وضعیت ببینه.

پیشونیش چین خورد و دوباره به هان جیسونگ که به وضوح
داشت زیر نگاهش ذوب می شد زل زد. رنگش جوری پریده بود
که انگار می خواست دوباره همونجا از هوش بره.
تن بلند صدایش حتی قاب عکس های روی دیوار رو لرزوند.

«چه کسی بهت گفت می تونی بیای به دفترم؟ به چان و
سوجین هم گفته بودم قراره توی کتابخونه درمورد پرونده
وزیر هوانگ حرف بزنیم.»

مدیر آی تی قدم دیگه‌ای به عقب برداشت و به خاطر داد
 مینهو توی خودش جمع شد؛ واضحاً قصد داشت زودتر از
 این موقعیت معذب کننده فرار کنه.
 لحنش گرفته اما امیدوار بود.

«من اولین نفری بودم که رسیدم، فکر می‌کردم اینجا
 کتابخونه‌ست. لطفاً منو ببخشید...»

خشم تنیده در صدایش، مو رو به تن سیخ می‌کرد.

«می‌خواهی بگی یاد نداری در بزنی؟»

فلیکس با ناراحتی کراواتش رو چنگ زد و خواست چیزی بگه،
 ولی در لحظه پشیمون شد. مینهو با دیدن واکنش پارتنرش،
 نفس داغش رو با صدا بیرون فرستاد.

«می‌تونی بری.»

به لطف هکرهای زبده و منابعی که به سادگی با پول خریده می‌شدن، روند کار تیم آی تی همیشه بدون وقفه پیش می‌رفت. وقتی به زیرزمین برگشت، کارمندها تمام اطلاعات موجود درباره هیونجین رو از سامانه‌های دولتی و فضای مجازی استخراج کرده و به گزارش جامع تهیه کرده بودن.

سیستم ثبت احوال نشون می‌داد که اون در اولسان به دنیا اومده. پدر کارگرش، پنج سال پیش توی یه حادثه ساختمانی جونش رو از دست داده بود.

با بررسی اسناد بیمه و مدارک پزشکی، فهمیده بودن که مادرش به دلیل کم‌خونی آپلاستیک به پیوند فوری مغز استخوان احتیاج داره و با دریافت خون فقط می‌تونه چند ماه زنده بمونه. امکان داشت یکی از دلایل اصلی اخاذی پسرش، همین موضوع باشه.

با رسیدن به این بخش، چاپستیک‌ها از بین انگشت‌هاش سر خوردن. ظرف غذای روی میزش رو کنار زد و با دقت بیشتری به عکس پرسنلی هیونجین خیره شد.

غیر از خودش که تایم استراحت رو پای مانیتور می‌گذروند، چند نفر از همکاراش کنار دستگاه اسپرسو در حال گپ زدن بودن. جیسونگ سعی کرد به حرفاشون توجهی نکنه، حتی وقتی فهمید دارن درباره ترفیع درجه‌ش پچ‌پچ می‌کنن. ظاهراً انتظار نداشتن یه دستیار جوون انقدر زود به جایگاه مدیریت برسه. خوشحال بود که حداقل کسی درباره غش کردنش، شایعه پراکنی نمی‌کنه.

صدای کلیک موس و کیبورد از میز کناریش می‌اومد و چند قدم اون‌طرف‌تر، سونگمین روی صندلیش چرت می‌زد و با ریتمی یکنواخت خروپف می‌کرد.

هدفون دور گردنش رو توی گوشش گذاشت و یه پلی‌لیست لوفای انتخاب کرد تا دوباره روی فایل‌ها که جلوش باز بود تمرکز کنه.

هیونجین، مثل خودش، توی دانشگاه ملی سئول علوم کامپیوتر خونده بود و سه سال ازش کوچیک تر بود. شاید اگه زمان قبولی شون در این رشته فرق می کرد، حتی هم کلاسی هم می شدن.

در نگاه اول، اون یه پسر عادی و خوش برخورد به نظر می رسید؛ چون برای همه دوستاش کامنت های دلگرم کننده گذاشته بود و توی بیشتر سلفی هاش لبخند شیرینی به لب داشت.

از لوکیشن های متفاوت پست هاش، مشخص بود به سفر و کمپینگ علاقه زیادی داره. یکی از تحلیل گرها توی پرانتز ادعا کرده بود ممکنه همین علاقه انگیزه ای برای دزدیدن یجی باشه، هرچند جیسونگ این احتمال رو بعید می دونست.

دو ماه بود که هیونجین از هیچ کارت بانکی یا اعتباری برای خرید استفاده نکرده بود. مادرش رو از بیمارستان مرخص کرده بود و هنوز معلوم نبود دقیقاً به کجا برده. قرارداد اجاره

خوابگاهش رو فسخ کرده، از دانشگاه مرخصی گرفته بود و هیچ فعالیتی توی شبکه‌های اجتماعی نداشت.

با خوندن گزارش، جیسونگ به راحتی می‌تونست حدس بزنه که هیونجین از مدت‌ها پیش برای این نقشه برنامه چیده. برای فهمیدن اینکه چه افرادی در این مسیر بهش کمک کردن، مجبور بودن تحقیقات میدانی انجام بدن.

بزرگ‌ترین برگ برنده‌شون در این پرونده، حضور یجی بود. چون برخلاف تصور سوژه، روی موبایل دختر وزیر هوانگ یه تراشه نصب شده بود که روی گوشی همه کارمندهای جوخه پاکسازی هم وجود داشت.

فرقی نمی‌کرد موبایل یجی این مدت خاموش بوده، روی حالت هواپیما گذاشته شده یا حتی سیم‌کارت نداشته. کافی بود یه بار بعد از روشن کردنش، به‌طور تصادفی به وای‌فای وصل بشه تا آخرین موقعیت مکانی، صداها و تصاویر ضبط‌شده یا حتی پیام‌هایی که توی اپلیکیشن‌های مختلف فرستاده بود، به دست سازمان برسه.

جیسونگ تا قبل از ساعت چهار و نیم، صفحه کامپیوترش رو بارها اسکرول کرد و توی موبایلش نکاتی که از چشم بقیه اعضای تیم دور مونده بود رو نوشت. وقتی بالاخره کارش تموم شد، پلکش مدام می‌پرید و چشم‌هاش از خستگی می‌سوخت.

قرار بود ساعت شش عصر به عمارت رئیس لی بره تا نتایج کار گروه آی تی رو با مدیران عملیات و اطلاعات درمیون بذاره. به خاطر حساسیت و فوریت پرونده، هیچ زمانی برای هدر دادن وجود نداشت.

قبلاً به گوشش رسیده بود که محل زندگی لی مینهو، در حومه شهر و نقطه‌ای دور افتاده قرار داره، اما گمون نمی‌کرد برای رسیدن به اونجا از باغ‌های میوه و زمین‌های کشاورزی عبور کنه و ناچار سوار تراکتور هم بشه.

هر بار که از مردم محلی درباره مکان دقیق عمارت می‌پرسید، اون‌ها با خوشرویی راهنماییش می‌کردن و بعد از شنیدن اسم رئیس، چهره‌هاشون مثل غنچه‌های گیلای می‌شکفت. به نظر

می‌رسید مینهو بذل و بخشش زیادی در منطقه کرده باشه، چون هر کدوم از روستایی‌ها درباره اینکه حضور این شخص چقدر براشون برکت به همراه داشته صحبت می‌کردن.

از دید جیسونگ، این استراتژی برای حفظ حریم خصوصی و محبوبیت در بین جامعه کوچیک اون ناحیه، به شدت کارآمد بود.

بعد از چهل دقیقه، بالاخره ساختمان سیاه‌رنگ و مدرنی که از دور می‌درخشید به چشمش اومد. دیوار بلندی با حصارهای فلزی، محیط عمارت رو جدا کرده و چند مرد یونیفرم پوش جلوی دروازه بزرگ ایستاده بودن.

جیسونگ سعی کرد کرایه مرد میانسال رو پرداخت کنه، ولی اون چند ضربه دوستانه به شونه‌ش زد و گفت نیازی نیست. همونطور که دور شدن تراکتور رو نگاه می‌کرد، زوزه مبهمی از انتهای جاده توجهش رو جلب کرد. آسمون شب نارنجی و سیاه شده بود و ستاره‌ها سو سو می‌زدن.

نفس عمیقی گرفت و طرف ورودی قدم برداشت. زمین سنگ‌فرش شده زیر پاش صدا می‌داد و سکوت ناخوشایند رو به هم می‌زد.

قبل از معرفی خودش، یکی از بادیگارد‌ها بدون سوال کردن جلوش ایستاد و با یه دستگاہ چهره‌ش رو اسکن کرد.

«هویت شما تأیید شد.»

با دستپاچی سرجاش ثابت موند، چون مطمئن نبود مرحله بعدی چیه. بادیگارد دوم که موهای سرش رو از ته تراشیده بود و پیرسینگ لب داشت، بدون اخطار قبلی مشغول بازرسی بدنش شد.

تلفن همراه، کمربند، هندزفری، فندک، پاکت سیگار و حتی خوش‌بوکننده دهانش رو ازش گرفتن. جیسونگ با اکراه و جیب‌های خالی شده از سردر عبور کرد.

برعکس نیروی اداری که بدون چون و چرا به شش مدیر ارشدشون احترام می‌داشتن، برای محافظین عمارت مینهو اصلاً مهم نبود اون چه مقامی داره.

از بین درخت‌های تنومند و ردیف گلایل‌های بنفش گذشت، نگاه کنجکاو به جگوار فلزی داخل آب‌نما انداخت و با اشاره یه خدمتکار از پلکان بدون نرده بالا رفت. بین راه، کف دست‌های خیسش رو چندبار به پایین کتش کشید و گره کراواتش رو شل کرد. حس می‌کرد تک تک حرکاتش زیر نظر گرفته شده.

اگه چو میون هنوز زنده بود، می‌تونست مثل دو سال گذشته راحت پشت میزش بشینه، بین کارش اسنک‌های جدید بازار رو امتحان کنه و به جک‌های بی‌مزه‌ی سونگمین که سر به سرش می‌داشت بخنده.

ولی اینجا هیچکس نمی‌خندید.

«طبقه سوم، داخل کتابخانه منتظر بمانید.»

سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد و پا به فضای بی‌رنگ و روح قملروی لی مینهو گذاشت. لنگه‌های در پشت سرش توسط خدمتکار آهسته بسته شد.

برخلاف انتظاری که از خونه‌های اشرافی و لوکس داشت، دکوراسیون داخلی ساده و مینیمال بود. سه دست مبل یک‌رنگ، چندتا سردیس مرمر، شومینه‌ای خاموش و دیواری که فقط با یه ساعت تزئین شده بود.

همونطور که سمت مارپیچ پله‌های شیشه‌ای می‌رفت، چشم‌هاش یه پیانوی کلاسیک رو داخل سالن غذاخوری تشخیص داد. توی هر طبقه چند مرد قوی هیکل مثل مجسمه جلوی اتاق‌های متفاوت ایستاده بودن، اما چون صدایی ازشون درنمیومد حس می‌کرد واقعاً تنهاست. اون‌ها به خودش زحمت نمی‌دادن چیزی بگن یا بیشتر از پنج ثانیه نگاهش کنن.

در نهایت، به طبقه‌ای رسید که هیچ محافظی داخلش نبود. با رد شدن یه گربه از کنار پاش، دستش رو روی قلبش کشید و جلوی دهن خودش رو گرفت تا جیغ نکشه.

گربه‌ی نارنجی و خپل سرش رو به پاچه‌ی شلوارش مالید و با یه چشم به هم زدن، پشت یکی از درها ناپدید شد.

توی این طبقه، چند گلدون سرامیکی کنار پنجره چیده شده بود و نور زرد و ملایم لامپ‌ها، روی برگ‌های سبزشون سایه می‌نداخت. جیسونگ با تردید چرخید و حدس زد که بزرگترین اتاق می‌تونه کتابخونه باشه.

بدون شک کردن به تصمیمش، دستگیره برنجی رو پایین کشید و صحنه‌ی مقابل درجا چشم‌هاش رو گرد کرد. این اتاق به هیچ‌وجه کتابخونه نبود.

روی میز عظیم دفتر، یه مرد بلوند با اندام باریک و برهنه نشسته و جلوش مردی کاملاً پوشیده با موهای مشکی ایستاده بود.

بلافاصله فهمید ماجرا چیه و روش رو برگردوند. با دست‌های لرزون و پیشونی عرق کرده سعی کرد در رو ببندد و بیرون بره که با داد رئیس لی خشکش زد.

«همونجا وایستا!»

تن بلند صدایش حتی قاب عکس‌های روی دیوار و لوستر روی سقف رو می‌لرزوند. صورت جیسونگ مچاله شد و قدم دیگه‌ای عقب رفت. احتمالاً توی شمارش طبقات اشتباه کرده بود.

«چه کسی بهت گفت می‌تونی بیای به دفترم؟ به چان و سوجین هم گفته بودم قراره توی کتابخونه درمورد پرونده وزیر هوانگ حرف بزنیم.»

کاش زمین سوراخ می‌شد و جیسونگ رو می‌بلعید، اما مجبور نمی‌شد توی چنین موقعیتی قرار بگیره. وزن نگاه خشمگین مینهو، موهای تنش رو سیخ می‌کرد. همه تلاش خودش رو به کار گرفت تا یه جواب قانع کننده جور کنه.

«من اولین نفری بودم که رسیدم، فکر می‌کردم اینجا کتابخونه‌ست. لطفاً منو ببخشید...»

«می‌خواهی بگی یاد نداری در بزنی؟»

چیزی نمونه بود لب خودش رو با دندان پاره کنه. فقط چند سانتی‌متر سرش رو بالا گرفت، برای سنجیدن میزان مصیبتی که توش گیر افتاده بود.

با پسر مو بلوند چشم تو چشم شد و فوراً از خودش خجالت کشید، گرچه برای تشخیص هویتش همون چند لحظه کافی بود.

جاسوس حرفه‌ای سازمان که به دلیل شکستگی استخوان ساق پا به مدت یه سال مرخصی گرفته بود و جیسونگ قصد داشت امروز برای تحقیقات میدانی، اون رو پیشنهاد بده، در حقیقت معشوقه رئیس لی بود.